

خاطرات حج تمتع سال ۱۳۸۴

سال ۱۳۸۰ درآموزش و پرورش بازنشسته شدم. مبلغ سه ملیون تومان پاداش داده شد که یک ملیون آن را برای ثبت نام حج تمتع قرار دادم، دوستانم دو سال قبل رفته بودند و من باید این سفر را به تنهایی طی میکردم. شنیده بودم که سفر سختی است. با آنکه سال ۱۳۷۹ به حج عمره رفته بودم، اما ظاهراً خیلی این دو شرایط باهم متفاوت بودند. هم از نظر کمی و مقدار زمانی و هم از نظر کیفی و امکانات آن. به هر حال هر قدر به زمان سفر نزدیکتر میشدم، اضطراب بیشتری پیدا میکردم. کم کم مقدمات را شروع کردم. مادرم که کمی خیاطی میدانست گفت میخواهم لباس احرامت را خودم بدوزم و انصافاً با تمام وجود این کار را انجام داد. ایشان در جوانی سه بار به حج تمتع مشرف شده بود. گاهی که بیخبر وارد میشدم، چشمان نمناکش حکایت از یادآوری خاطرات و غرق شدن در معنویت این سفر داشت. و من نمیدانستم که در این سفر چه خبر است. در کاروانی ثبت نام کردم که رئیس آن فرهنگی بود و قاعدتاً خیلی از افراد کاروان هم از قشر معلمان بودند. در این میان یکی از همکاران معلم با همسرش، بامن همسفر بود. شنیده بودم که همسفری و هم اتاقی در این سفر خیلی مهمه. چرا که یک ماه با او باید سرکنی. اما من این موضوع را به خدا سپردم که هر کس را صلاح میداند هم اتاقم قرار دهد. چرا که تمام آنچه در این سفر معنوی رخ میدهد خارج از اختیار ماست....

جلسات آموزشی حج که هر هفته روزهای جمعه برگزار میشد، آغاز گشت. افراد مختلفی به جلسه می آمدند. همه هم دنبال هم اتاقی میگشتند. در میان آنها دو خواهر بودند که خیلی رعایت حجاب نمیکردند. موهای بیرون از روسری و مانتوهای تنگ و کوتاه آنها، در میان بانوانی که با چادر به جلسات می آمدند، جلب توجه میکرد. بعدها این دو خواهر نقش خاصی در سفر من داشتند. خانمی که به عنوان یکی از همکاروانیها، هر هفته اجناسی می آورد و به افراد میفروخت و به نوعی دست فروشی میکرد، از نکات جالب این نشستهای آموزشی بود. او هم در این سفر جایگاه خاصی داشت. در میان آنها مادر یکی از شاگردانم نیز قابل توجه بود که دخترش اصرار داشت با من هم اتاق شود و چنین هم شد. دوست من دو هم اتاقی دیگر نیز پیدا کرده بود که جمع پنج نفره مارا کامل میکرد. دیگر خیالم راحت شد که لازم نیست دنبال کسی بگردم. آنچه مقدراست، فراهم شد. کم کم وسائل سفرم آماده میشد. باید شروع به خداحافظی با آدمها میکردم. همه کسانی که مرا میشناختند و ممکن بود در طول زندگی حقی از آنها ضایع کرده باشم. تاجایی که میتوانستم حضوری از همه خداحافظی کردم و هر کس نمیشد، تلفن میزد. قصه این وداع خیلی فرق داشت. باتمام وجود احساس میکردم از این سفر بازگشتی برایم نیست. لذا همه لباسهایم را بخشیدم و کمدم را خالی کردم اگر دینی به گردن از کسی داشتم ادا کردم. دلم میخواست فرصتی بود و خدمت امام رئوف میرسیدم و اجازه سفر میگرفتم. زمان کوتاه بود. شنبه پرواز بود و جمعه باید ساکها را به کاروان میرساندم و من هنوز ساکم را کامل بسته بودم. ساعت نه صبح روز پنجشنبه بود. تلفن زنگ زد. برادرزاده ام که در فرودگاه کار میکرد، پشت خط بود. درخواست عجیبی داشت. دوتا بلیط پرواز مشهد دارم که اگر امروز استفاده نشه، سوخت میره. خواهش میکنم بامادم همراه بشید ساعت یازده صبح برید مشهد و شب برگردید. متحیر مانده بودم. یعنی این پیام امام رئوف بود که از زبان او جاری میشد. بی اختیار گفتم باشه میرم. مادرم که مبهوت این مکالمه من بود گفت کجا قراره بری؟ گفتم امام رضا. گفت تودیوانه ای. گفتم دقیقاً دیوانه امام رضام. گفت ساکت را نبستی. گفتم آخر شب برمیگردم و میبینم. وقتی اشکهای مرا بر این

دعوت دید، دیگر سکوت کرد. به زیارت امام رفتیم. نماز مغرب در مسجد گوهرشاد برگزار میشد. قرآن و مغایح برداشتم و سر سجاده گذاشتم. مشغول زیارتنامه بودم که دیدم کسی سؤال کرد، این قرآن را چند دقیقه بردارم؟ صدا آشنا بود. دوست بیست سال قبل، که در جریان انقلاب با هم بودیم و همدیگر را گم کرده بودیم. چقدر دلم میخواست از او هم حالیت بطلبم و خدا حافظی کنم. و اکنون در کنار هم بودیم و امام رئوف اینجا هم یاریم کرد. آخر شب به تهران برگشتم و به موقع ساکم را بستم. فردا باید به کاروان تحویل میدادم....

وقت رفتن به فرودگاه، خانم برادرم همراه بود. از من پرسید چه احساسی داری؟ گفتم واقعا میخوای بدونی؟ گفتم حس میکنم این سفر آخرت است. دیگه برنمیگردم. خیلی مبهوت گفتم این را نگو. گفتم آماده این سفر شدم. این موضوع را به دائی هم گفتم و احساسم این بود که این دیدار آخرماست و واقعا هم چنین شد. ایشان روز عید قربان در حین صحت و سلامتی سخته کردند و از دنیا رفتند و من بعد از بازگشت از سفر، دیگر هرگز ایشان را ندیدم. نزدیک به سه ساعت در فرودگاه بودیم. خسته و گرسنه سوار هواپیما شدیم. تقریبا نزدیک به ساعت دو بود. بلافاصله مهماندارها شروع به دادن غذا کردند. نوبت به ردیف ما که رسید. خانمی پشت سرما نشسته بود که خیلی بیتابی میکرد و از گرسنگی سروصدا راه انداخته بود. مهماندار متوجه ایشان شد و به سراغش رفت و شروع به دادن غذا به ردیف آنها کرد. در نتیجه فراموش شد که به ردیف ما غذا بدهد و رفتند تا انتهای هواپیما. بنای ما در این سفر تهذیب بود نه بیقراری. لذا ساکت نشستیم بدون غذا. همه غذا را خوردند و نوبت جمع کردن ظروف شد. به ما رسیدند. تقاضای ظرفهای غذا کردند. به آرامی گفتم آقا شما به ما غذا ندادید. ایشان که متوجه ماجرا شد به شدت ناراحت شد و از آنجا بود که ما مهمان ویژه شدیم و شروع کردند به پذیرایی مفصل....

ما مدینه دوم بودیم. پس ابتدا باید به مکه می رفتیم و سه هفته آنجا میماندیم. در بدو ورود به مکه باید به مسجد تنعیم میرفتیم و محرم میشدیم. به آنجا رفتیم و لباس احرام پوشیدیم و لیک گویان با ماشین به سمت مکه حرکت کردیم. شب به آنجا رسیدیم. برای انجام اعمال، آماده شدیم و به سوی خانه کعبه رفتیم. آنقدر جمعیت زیاد بود که به سختی میتوانستی حرکت کنی. و برای من که هیچ محرمی همراه نداشتم، کار سخت تر بود. تازه به مکه رسیدیم متوجه شدم که هم اتاقیها با همسرانشان آمدند و برای انجام اعمال هم با یکدیگر می رفتند. قاعدتا باید با کسانی همسفر میشدم که تنها آمده بودند. خواستم اتاقم را عوض کنم ولی هم اتاقیهایم اجازه ندادند و من نمیخواستم اول سفر دلخور شوم. البته این تنهایی مزایایی داشت. سه هفته در شقه ای به سر میردیم که چهار اتاق داشت و در هر اتاق پنج نفر ساکن بودیم و مجموعا بیست نفر میشدیم. یک حمام و دو سرویس بهداشتی برای این تعداد قطعا مشکلات اجتناب ناپذیری به دنبال داشت. در یکی از اتاقها همان بانوی ناشکیبا ی در هواپیما ساکن بود که دائم با همراهانش مشکل داشت و به بقیه هم تذکر میداد و باید سه هفته اوراتحمل میکردیم. بانویی هم که در جلسات آموزش، دست فروشی میکرد در شقه ما بود و بیمار. و دائی هم اتاقیهایش گله مند از اینکه باید کارهای او را انجام دهند و آنقدر درگیری بالا گرفت که همسر رئیس کاروان که به عنوان خدمه آمده بود، او را به اتاق خود برد و مهربانانه از او پذیرایی میکرد. افراد اتاق دیگر هم اصلا خودشان هم با خودشان قهر بودند و هیچکس با دیگری کاری نداشت. اما اتاق ما خیلی صمیمانه، غذا با هم میخوردند و برنامه هایشان را با هم تنظیم

میکردند. بنا گذاشتیم که در مکه سه بار قرآن را ختم کنیم. اینجا محل وحی الهی است و به هیچ عنوان نباید وقت را تلف کرد. پنجشنبه را روزه می گرفتیم و قرار افطار می گذاشتیم. خلاصه مسابقه در عبادت و بندگی گذاشته بودیم. روزهای اول هر کس یک پرس غذا می گرفت ولی کم کم غذای همه پنج نفر فقط یک پرس شد. تا بیشتر در تهذیب ما موثر واقع شود. سحر برای خواندن نماز شب و نماز صبح به مسجد الحرام رفته، بعد از نماز باز می گشتیم و صبحانه می خوردیم و استراحت کرده، دوباره برای نماز ظهر و عصر آماده میشدیم. این روال همچنان ادامه داشت. در عین صمیمیت، هر کس کارها و وظایف خود را انجام میداد و در این امور برهم سبقت می گرفتیم. اما شیطان هم بیکار ننشسته بود.....

هتل ما در عزیزیه به مسجد الحرام بسیار دور بود. به طوری که باید دو ماشین عوض می کردیم اما به منی نزدیک بود. بعد از یک هفته ماندن در مکه به مراسم حج نزدیک میشدیم. جلسات آموزش در آنجا هم ادامه داشت. روز موعود فرا رسید. باید لباس احرام به تن می کردیم. هر کس بر اساس مرجع خود عمل میکرد. بعضی ها باید در مسجد الحرام لباس احرام می پوشیدند، بعضی هم در هتل کفایت میکرد. با ماشین به سوی عرفات حرکت کردیم. چادرها برپاشده بود. در اینجا هم نفس انسان را رها نمی کرد. عده ای دنبال بهترین جا زیر چادرها بودند. و همیشه قسمت ما دم در چادر بود. بعد از جا گرفتن. تقریباً همه به بیرون چادر رفتند. من ماندم و یک چادر بزرگ. خوب این سرزمین، جایگاه کسب معرفت بود از کسانی که در اوج معرفت الهی بودند. تصمیم گرفتم. در همین چادر، آنچه را باید بخوام، بخوام. شروع کردم به خواندن نمازهای دور کعتی و از اولیا و انبیا و ائمه درخواست کردن. بالغ بر پنجاه رکعت خواندم و خسته شده بودم. آمدم کنار چادر دراز کشیدم. متوجه شدم قطره بارانی به صورتم چکید. دیدم درست بالای سرما سوراخ است. با خودم گفتم عجب جایی هم نصیب ما شد! شاید لحظاتی به خواب رفتم و باطن چادر را در خواب دیدم که طاق نصرتی بزرگ است که خیلها زیر آن قرار گرفته اند. با آمدن دوستم به چادر بیدار شدم. برایش خواب را تعریف کردم. به هر حال شب را در عرفه بیدار ماندیم و هر کس مشغول کاری بود و فردا روز براءت از مشرکین....

فردا در مراسم براءت از مشرکین، شرکت کردیم. باید بعد از ظهر به سوی مشعر حرکت می کردیم. با دوستان تصمیم گرفتیم که پیاده از مشعر عبور کرده و زود تر به منا برسیم و قبل از شلوغ شدن آنجا رمی جمره داشته باشیم. این موضوع را با رئیس کاروان مطرح کردیم و ایشان هم که خودشان فرهنگی بودند از این فکر ما استقبال کردند. شنیده بودیم که این مسیر با اتوبوس خیلی خسته کننده است. خانم ها هم وقوف اضطراری در مشعر دارند اما آقایان باید تا طلوع آفتاب در مشعر باشند. این فرصت مناسبی بود تا قبل از اختلاط با مردان، برای سنگ زدن اول به جمرات می رفتیم. تفال به قرآن هم زدیم و آیات ما را مصمم کرد که پیاده برویم. رئیس کاروان قرار بود که یکی از آقایان که عمره مفرده به جا می آورد و لازم نبود در مشعر بماند همراه ما بفرستد. مجموعاً تعداد بیست نفر خانم شدیم. عصر روز عرفه همراه آقایان به سوی مشعر حرکت کردیم. جمعیت فشرده ای بود. آقایان یک حلقه ای درست کردند و ما را در میان آن حلقه قرار دادند تا با نامحرم تماسی پیدا نکنیم. فکر می کردم کم کم این فشردگی تمام میشود. اما هرگز چنین نشد. در طی مسیر یک آقایی از هم کاروانها جوشن کبیر می خواند و بقیه بندهای آنرا تکرار می کردند. عجب راه طولانی و شگفت انگیزی بود. مگر این دعا تمام میشد! اما عشق اینکه به زودی به منا می رسیدیم، خستگی را از بین می برد و طول راه را کمتر میکرد.....

بالاخره به انتهای مشعر رسیدیم و منتظر بودیم که آن آقایی که عمره مفرده بود، همراه مایاید تا به منا برویم. اما این فرد در میان این آقایان نبود و همراه اتوبوس خانمها رفته بود. گفتیم عیبی نداره. خودمان مسیر مشعر تا منا را طی میکنیم. اما آقایان مانع شدند و گفتند صلاح نیست که بدون حضور مرد بروید. بعضی دوستان اصرار داشتند که بروند. اما بایادآوری آیاتی که تفال زده بودیم، منصرف شدند. مقدر اینست که امشب را در مشعر بمانیم. سرزمینی که یادآور روز محشر است. سرزمینی که در شرایط معمولی پراز جانوران خطرناک است و در سفرهای عمره، توقفی برای کاروانها در آن نیست. اما در چنین شبی درایام حج، طبق روایات، خداوند به همه موجودات ارضی و سماوی فرمان میدهد که از آنجا دور شوند چرا که بندگان خاص من در آن به عبادت می پردازند. مردان در این دره مشغول جمع کردن سنگ برای رمی جمره هستند. ما که قبلا آقایان برایمان سنگ جمع کرده بودند، نیازی به این کار نداشتیم. یک کیف کوچک به دوش، یک سیب در آن و یک جانماز و کمی هم پول عربی. اینها تنها کوله بار ما بود. استثناا من یک سجاده حصیری داشتم که همان لحظه اول زیرپای یکی از آقایان در نماز جماعت افتاد که صبح دوباره آن را به دست آوردم. نه زیراندازی و نه رواندازی. مبلغی دادیم و یک زیرانداز پلاستیکی یک ونیم در دو متر گرفتیم و بیست نفر، خود را در آن جا دادیم....

هیچ خانمی در آن سرزمین نبود. حتی برای وضو و سرویس بهداشتی مشکل داشتیم. همه متعلق به آقایان بود. چند نفری کشیک می دادیم تا یک خانم بتواند وضو بگیرد. اصلا تصور چنین شرایطی را نمیکردیم. تا صبح بیدار بودیم. جا نبود که بخوابیم. به نوبت می ایستادیم یا راه میرفتیم تا جایی برای خوابیدن دیگری باشد. اما حس خوبی داشتیم. شاید هرگز توفیق پیدانمیکردیم که در چنین سرزمینی قدم بگذاریم. بالاخره وقت نماز جماعت صبح شد و بعد از نماز باید صبر میکردیم تا هوا روشن میشد و همراه مردان به منا میرفتیم. چپی فکر میکردیم و چپی شد. هر لحظه، سروشی غیبی به ما میگفت که در این سفر تو نیستی که برنامه ریزی میکنی. کم کم راه افتادیم و در فاصله کوتاهی به منا رسیدیم. اول باید به چادرها میرفتیم و جای خود را مشخص میکردیم. بله رسیدیم به چادری که هم سفریهایمان، با اتوبوس رسیده بودند و رمی جمره کرده و اکنون در خواب ناز به سر میبردند. ماچی؟ خسته و ن خوابیده، اکنون باید مسافت زیادی را در میان مردان طی میکردیم تا به جمره اول برسیم. یکی از هم اتاقیها که کمردرد داشت نتوانست بیاید و نایب گرفت. سه نفر دیگر هم با همسرانشان بودند. قرار شد چادر همدیگر را بگیریم تا گم نشویم. ما راه رانمیدانستیم. و ممکن بود مسیر را گم کنیم. خوب تارسیدن به جمره اول، با همدیگر رفتیم. اما متاسفانه پس از سنگ زدن، دوستان را گم کردم. حیران و سردرگم و خسته، نمیدانستم کجا برگردم. یک ایرانی پیدا نمیکردم که سؤال کنم. به هرسو میرفتم، متوجه میشدم که اینجا کاروانهای ایرانی نیست، دوباره باز میگشتم. کم کم دچار ترس شده بودم. متوسل به بانو ام البنین شدم. دیگر نزدیک ظهر بود و من هنوز به کاروان نرسیده بودم. روزی که حادثه منا در سال ۹۴ رخ داد، کاملاً به یاد حال مضطر خود در آن روزها افتادم. خود را به خدا سپردم. تشنه و گرسنه و خسته و تمام توان از دست رفته، که ناگهان یک ایرانی را دیدم و از نام کاروانش متوجه شدم که شاید راه را بداند. از او سؤال کردم و ایشان مرا به محل کاروانهای ایرانی رساندند. همسر رئیس کاروان وقتی مرا با آن حال دید، فهمید که گم شده بودم. با تلفن ایشان، اجازه قربانی به رئیس کاروان دادم. ظهر شده بود. نماز خواندم و در گوشه ای از چادر خوابیدم. شاید هم بیهوش شدم. چون بالگد پای نفر دیگری که در آن تنگنا خوابیده بود، به هوش آمدم.....

اضطرابی همه وجودم را فراگرفته بود. سابقه این نگرانی را داشتم. میدانستم خبر ناگواری در پیش است اما نمیدانستم چیست. تلفنم قطع شده بود. ارتباطی با خانواده ام در ایران نداشتم. نگران مادر بودم. ولی باید حواسم را به آنچه در این سرزمین است و دیگر هیچ وقت آن را تجربه نخواهم کرد، جمع میکردم. باید سه روز اینجا بیتوته میکردیم. پس لازم بود موقعیت خود را در آنجا پیدا میکردم. هنوز در حالت احرام بودم. خستگی من کاهش یافت. جایی در زیر چادر در کنار هم اتاقها پیدا کردم. غذای ما معمولاً کنسرو بود. از قبل هم کم خوردن را تمرین کرده بودیم. بیشتر وقت ما به خواندن قرآن و نماز میگذشت. جای دیگری که وقت تلف کن بود، سرویس های بهداشتی بود که همیشه شلوغ بود و باید یک صف طولانی را تحمل میکردی. بدتر از همه تنش و جدلهایی بود که در این صفها بر سر نوبت پیش می آمد و باید آدمها را آرام میکردی و یادآوری این که در چه شرایط و موقعیتی هستیم. و این ماجرا تمام شدنی نبود. شب و روز نمی شناخت. در چادرها هم شرایط چندان برای استراحت فراهم نبود. یک دفعه میدیدیم خانمی حجاب میگذار و از چادر بیرون میرود. وقتی برمیگشت متوجه میشدیم از یک گوشه چادر همسرش به او اشاره کرده و کاملاً امنیت چادر، نامطمئن بود. پس دائم باید پوشش خود را در آن هوا گرم رعایت میکردیم. آدمها در شرایط فردی، هر قدر هم متعالی باشند، ولی جمع چیز دیگریست. تحمل کردن همسفر در این راه، بخشی از سازندگی شخصیت آدمیست. من میتوانم بگویم اینجا موقت است چرا باید هماهنگ با دیگران شوم. هر طور دلم میخواد عمل میکنم. و بیشمار چنین افرادی را پیرامون خود میدیدیم. روز دوم و سوم هم رمی جمرات کردیم. ابا این که در حال و هوای خودم به تنهایی میرفتم ولی خبری از آن ترس و خستگی روز اول نبود. اما شگفتی چیزهایی که می دیدم هم کم نبود....

روز سوم پس از سنگ زدن آخر، همه حاجیها در مقابل مسجد خیف جمع شدیم. باید در فرصتی درباره این مسجد سخن بگویم. شیعیان قائل به این بودند که بااذان ظهر می توان از منا خارج شد. بنابراین در مقابل تونلی که انتهای آن به مکه می رسید، جمع شده بودیم. از کشورهای مختلف، در این اجتماع الهی آمده بودند. شیعیان لبنان با شعارها و تکبیرها از همه شاخص تر بودند. پلیس عربستان به شدت کنترل میکرد که مبادا اغتشاش ایجاد شود. بافرارسیدن وقت اذان، همه شیعیان شروع به اذان گفتن کردند و این لحظه تنها زمانی بود که صدای شهدان علیا ولی الله در مکه به گوش میرسید. پس از اذان، همه شروع به هروله رفتن در تونل کردند. و در سیلی افتادیم که هرگز نمی توانستی خود را کنترل کنی. از کشورهای مختلف به این مراسم آمده بودند و چادر زده و همه طنابهای چادرها روی زمین رها شده بود و هر آن ممکن بود یکی از آنها به کفش کسی گیر کند و زمین خوردن همان وزیر دست و پا ماندن همان. من که بسیار خسته بودم، تصمیم گرفتم با دمپایی این مسیر را طی کنم. در میان راه، دمپایی به تکه ای طناب گیر کرد و از پایم درآمد. دولا شدم دمپایی را بردارم، اگر دوستانم نبودند که حلقه ای پیرامونم بزنند و جلوی هجوم افراد را بگیرند، حتماً آسیب دیده بودم. چقدر این مسیر طولانی بود. اما از آنجا که ما انتهای عزیزیه اقامت داشتیم زودتر به هتل محل اقامتمان رسیدیم.....

در هتل، همه چیز آرام بود. بعد از چند روز پر اضطراب، نیاز به استراحت داشتیم. البته با آن همه سنگی که به شیطان زده بودیم، او هم مارا رها نمی کرد. با تمام وجود در صدد تلافی بود. که متأسفانه این اتفاق افتاد. در اتاق پراز صفا و صمیمیت و بدون اغراق معنویت

ما، برسر موضوعی بی اهمیت چنان اختلاف و تنشی ایجاد شد که باتمام تلاشهایی که کردم، هرگز نتوانستم آن اختلاف را میان دو نفر از هم اتاقیها از بین ببرم و به ابدیت پیوست. من حضورشیطان را در آن ماجرا دیدم و اکنون پس از گذشت سالها هرگاه شرایط معنوی خوبی پیش می آید، دخالت بیشتر شیطان نشانه خلوص آن حالت است. خوب هنوز بخشی از اعمال حج و طوافها باقیمانده بود. بعضی از دوستان، باهمسرانشان از تاکسی استفاده میکردند و برای انجام اعمال به خانه خدا می رفتند. همه اتوبوسها در منا بودند و مشغول انتقال زوار به مکه. بایدصبر میکردیم تا شرایط عادی شود. اما نگرانی تاخیر در اعمال، مرا به شدت بیمار کرد. به طوری که در تب شدید میسوختم. بالاخره پس از سه روز که به مکه آمده بودیم، تصمیم گرفتم که هر چه زودتر خودم را از این حالت خارج کنم. در اتاق، فقط من اعمالم را انجام نداده بودم. با همان حالت تب بلند شدم و با اتوبوسها به سمت مسجد الحرام رفتم. ساعت سه بعداز ظهر وقت نماز عصر بود که به آنجا رسیدم. شروع کردم. میان هر عملی با یکی از نمازها برخورد میکردم و توقف کرده و دوباره ادامه می دادم. بالاخره ساعت ده شب اعمال انجام شد و به هتل بازگشتم و تب از وجودم خارج شده بود و چون تلفنم را هم با خود نبرده بودم وقتی وارد شقه شدم، همه مبهوت به من نگاه میکردند. من غرق اعمال و یادم رفته بود که دوستانم چقدر نگران من شده بودند.....

من همچنان دلشوره داشتم. یک اتفاقی افتاده بود که از آن بی خبر بودم و یا ممکن بود بزودی رخ دهد. شبها معمولاً ساعت ۲ نیمه شب، تنها با اتوبوسها به مسجدالحرام میرفتم و بعد از نماز صبح باز میگشتم. دیگر خبری از آن شور و نشاط در اتاق نبود. شیطان کار خودش را کرده بود. یک شب که مطابق همیشه به حرم میرفتم، هرچه سر خیابان ایستادم، خبری از ماشین نبود. خیلی ترسیده بودم. پرنده پر نمیزد. همه جا تاریک بود و یک موتورسوار هم میرفت و دور میزد و برمیگشت. نزدیک بود از ترس قالب تهی کنم. متوسل به امام عصر عج شدم. در دلم گفتم آقا یکی از ملازمان خود را بفروست تا اینقدر تنها نباشم. ناگهان دیدم صدای کشیده شدن دمپایی روی زمین می آید. به عقب برگشتم. دیدم دوتا از هم شقه ای ها هستند. همان دوخواهری که در جلسات آموزش حج، مراعات حجاب خود نمیکردند. خیلی تعجب کردم. گفتم شما اینجا چه میکنید؟ برنامه آنها را میدانستم که آخرشب به مسجدالحرام میرفتند و قبل از نماز صبح برمیگشتند. ولی امشب مطابق برنامه نبود. گفتند ماسرشب خوابیدیم که زود بیدار بشیم، بریم حرم. ولی خوابمون برد و یک دفعه بیدار شدیم. گفتند تو اینجا چکار میکنی؟ گفتم هیچی منتظر بودم ملازمان حضرت را بشناسم اما به شوخی گفتم فکر نمیکردم شماها باشید. ماشین رسید و توی راه ماجرای تنهایی و کمک خواستن از حضرت را تعریف کردم. آنجا فهمیدم که انسانهای خاص در میان مردم عادی پنهان میباشند. و در پایان سفر، تحول را در وجود آنها میدیدیم. شاید از نادر کسانی بودند که با این تغییر از حج بازگشتند....

یکی از حوادثی که معجزه آسا در آن روزها از آن جان سالم به در بردیم، این بود که یک شب که تنهایی به مسجدالحرام میرفتم، سوار اتوبوسی شدم که راننده آن سودانی بود. شنیده بودم که اینها شبانه روز برای انتقال حجاج بیدارند و زحمت میکشند. درحالیکه در یکی از بلوارها حرکت میکرد، ناگهان خوابش برد و رفت روی جدولهای وسط بلوار و در جهت مخالف قرار گرفت. ناگهان از این تکان بیدار شد و در حالیکه دست و پای خود را گم کرده بود، تصمیم به بازگشت سریع به مسیر خود گرفت

که نتوانست ماشین را کنترل کند و ماشین چپ کرد و دوباره به حال اول خود بازگشت. فقط صدای فریاد مسافرها را میشنیدم که خدا خدا میکردند و یار رسول الله میگفتند و زمانی که به خود آمدم، دیدم که فقط من میگویم یا امام رضا. آنجا فهمیدم که ارادتم به امام رضا در تمام وجودم رسوخ کرده و در حالیکه فرسنگها راه، با ایشان فاصله داشتم، اما قلبم به ایشان، وصل بود. به هر حال خیلی ترسیده بودیم. بار دیگر از خطر حتمی نجات پیدا کرده بودم. هربار که اتفاقی می افتاد، فکر میکردم به آن نقطه پایان رسیده ام و دلشوره ام به خاطر آن موضوع بوده. اما این اضطراب همچنان وجود داشت.. میدانستم که دعای خیر مادرم، دنبال من است. اما گریز از این خطرات هم وجود نداشت. وقتی به ایران آمده بودم، افرادی میپرسیدند راست است که هر سال افرادی در حج میمیرند؟ در جواب میگفتم اینکه زنده برمیگردیم، تعجب دارد. چون حوادث در آن جمعیت عظیم غیر قابل پیش بینی است....

یک هفته دیگر در مکه باید میماندیم. پس عید غدیر هم در مکه بودیم. روز عید با دوستان روزه گرفتیم. نماز عید خواندیم و با دوستان، پیمان اخوت بستیم. و این پیمان را هر سال، به یکدیگر یادآور میشویم. بعضی دوستان به دیدن روحانی کاروان میرفتند تا از سادات عیدی بگیرند و ایشان هم با دادن شیرینی روزه مستحبی آنها را افطار میکرد. اما من و هم اتاقیها ترجیح دادیم بعد از افطار برویم و روزه داری در این روز و این فضای معنوی را تجربه کنیم. همچنان در قرائت قرآن از هم سبقت میگرفتیم. اگر کسی به دلیل مشغله روز، عقب میماند، شب را تا سحر بیدار میماند تا جبران کرده و به دیگران برسد. یادم نمیداد برای سوغاتی خریدن در مکه وقت گذاشته باشم. پس تقریباً همه وقت ما به این امور میگذشت. بعد از تنشی که میان افراد اتاق ایجاد شده بود، کمتر با هم گپ و گفتگو داشتیم. یک شب که خسته از این وضعیت بودم به مسجد الحرام رفتم و تصمیم گرفتم که نماز را در خود حیاط بخوانم. قبل از آن به دلیل جمعیت زیاد اصراری نداشتم که به حیاط بروم. در رواقها و شبستانها میماندم. آن شب به حیاط رفتم و از افراد کشورهای مختلف درخواست می کردم که جایی برای نماز به من بدهند. هیچکس اجازه نمیداد حتی ایرانیها حاضر نبودن کمی جمع تر بنشینند. خیلی حالم بد شده بودم روبه خانه کعبه کردم و همینطور که ایستاده واشک میریختم که خدایا در کجای عالم قرار گرفته ام، فقط میخواستم یک نماز در حیاط خانه تو بخوانم. ناگهان دستی به شانه ام زد و گفت من هرشب در اینجا نماز خوانده ام. امشب می ایستم. توبه جای من نماز بخوان. خانمی بود با لبخندی بر لب. تعارف او را پذیرفتم و این آغاز آشنایی ماگشت...

در نماز، ایشان به کناری ایستادند و من به جای ایشان، نماز خواندم. بعد از نماز، خیلیها می رفتند و جا باز میشد. آن خانم هم نمازشان را خواندند و باب گفتگو را باز کردند. پرسیدند تنها آمدی؟ گفتم بله. اشاره کردند که همسران شهدا هم تنها به این سفر می آیند. خودش را معرفی کرد و گفت با همسر من که یکی از سران است به این سفر آمده ایم. اتاقکهای شیشه ای دوطرف رکن را به من نشان داد و گفت هرگز به آنها نزدیک شده ای؟ گفتم نه. گفت مجهز ترین کامپیوتر ها در این اتاقک هاست و جزئی ترین اطلاعات در باره صاحب الزمان، در آن وارد میشود. هر جای دنیا که اسمی از ایشان و خبری راست و دروغ باشد در این کامپیوتر ها ثبت میشود. سپس اشاره کرد به پشت بام های مسجد الحرام. که کیوسک هایی هم آنجا دو طرف و محاذی با رکن بود. گفت مجهز ترین اسلحه و خبره ترین تیرانداز در این کیوسک ها شبانه روز قرار گرفته اند. فقط برای روزی که قرار است حضرت به این رکن تکیه کنند و ندای هل من ناصر ینصرنی سردهند و خود را به عالم بنمایانند و ظهور کنند. این نادانان، منتظر چنان روزی هستند. حالا

مانتهایم یا ایشان؟! آنشب تا دیروقت در مسجدالحرام ماندیم و گفتگو کردیم. کلام این بانو بسیار آرام بخش بود. سپس گفت فردا عازم مدینه هستم. آنجا شمارا ملاقات میکنم. واز هم خداحافظی کردیم. وجداشدیم. آنچنان وجدی در من ایجادشده بود که دلم نمیخواست به هتل برگردم. مدتی دیگر نشستیم و به حقایقی که ایشان در سینه ام قرار داد، فکر میکردم. بالاخره به هتل آمدم. فرداروز آخری بود که در مکه بودیم. باید از این سرزمین وداع میکردیم. وداع آداب خود را داشت. روحانی کاروان گفته بود که هرکس طواف وداع نکند به خدا جفا کرده است. من نگران آن شلوغی طواف بودم. حدود ساعت سه باید به سوی مدینه حرکت میکردیم. روز جمعه بود. بعد از نماز جمعه، برای وداع آمدم. آرام در رواقها شروع به حرکت کردم. دیدم قادر نیستم وارد آن جمعیت عظیم شوم. درحالیکه اشک میریختم و با خدا راز و نیاز میکردم و اظهار میداشتم که خدایا نمیخواهم بر تو جفا کنم، دیدم آقای نزدیک آمد و هدیه ای به من داد و گفت عید شما مبارک. در همان حال عرض کردم که امروز عید نیست. سه شنبه عید بود. گفتند دیدار به نجف. و در بهت و حیرت ماندم که من کجا و نجف کجا. به هر حال بازگشتم و خود را به کاروان رساندم تا به سوی مدینه حرکت کنیم. و اگر نبود شوق دیدار رسول الله، حتما نمیتوانستیم به آرامی این سرزمین را ترک کنیم.....

در مکه پس از اختلافی که میان یکی از هم اتاقیها با بقیه پیش آمده بود، کمتر ایشان با هم جمع میشدند. در مدینه اتاقها چهارنفره بود. یک نفر باید از اتاق ما حذف میشد. به خانم رییس کاروان گفتم مرا حذف کن. این بنده خدا تنها میماند. از طرفی شاید این در کنار هم بودن موجب رفع اختلاف شود. زهی خیال باطل. بنابراین در مدینه با هم اتاقیهای جدیدی همراه بودم. البته دوستانم از این موضوع دلخور، مصلحت بالاتر همین بود. از طرفی آن هم اتاقی هم چنین تقاضایی کرده بود بی آنکه از هم خبردار باشیم. هر دو اتاق و هم اتاقیهایمان عوض شد. در مدینه گروهی که باهم افتادیم، خانم هایی بودند که تنها آمده بودند و قرار و مدارهاشون باهمدیگر بود. دیگه شرایط تغییر کرد و شبها با ایشان به مسجدالنبی میرفتم و تنها نبودم. البته هم اتاقیهای مکه هم رها نکردند و با گروه ما قرار میگذاشتند. روز اول که به مدینه رسیدیم، مواجه شدم با جمعیت زیادی که برای زیارت پیامبر گرامی باید درنوبت میشدند. با خودم فکر کردم چطور ممکنه در این جمعیت آن خانم را پیدا کنم که در مکه وعده دیدار در مدینه داد؟ در همین فکر بودم که ناگهان دیدم خانمی از وسط جمعیت در کنار ستونی که قرآنها در آن چیده شده بود، بلند شد تا قرآنی بردارد. دقیقاً خود ایشان بود. جلورفتم و سلام کردم. ماجرای هدیه آن فرد را در حین طواف وداع برایشان تعریف کردم و اینکه چندروزی از عید گذشته، تبریک عیدگفت. ایشان نگاهی به من کرد و گفت بنده خدا آن مرد پیام خدا را به تو رساند که جفانکردی. چرا که عید مؤمن روزیست که در آن روز گناهی نکرده باشد. تعبیر ایشان خیلی آرامش بخش بود. و تمام روزهایی که در مدینه بودیم همدیگر را ملاقات میکردیم و بعد از آن سفر هرگز ایشان ندیدم. اما صدای دلنشین ایشان، همیشه در گوش جانم قرار گرفته....

از همان روز اول تصمیم گرفتیم هدیه ای عرضه کنیم خدمت حضرات. بهترین هدیه قرآن و ادای نمازهای ایشان بود. بنابراین قرائت قرآن، در مدینه هم ادامه پیدا کرد. برای نماز صبح که به مسجدالنبی می رفتیم تقریباً تا طلوع صبح میماندیم و نماز ائمه را که در مفاتیح آمده، می خواندیم. روز اول خیلی از همسفریها استقبال کردند. اما کار سخت بود. در بین راه تعداد کم و کم شد. تا اینکه تنها من و یکی از دوستان باقی ماندیم. چون نماز مستحبی بود قسمتهایی را نشسته و مقداری هم ایستاده می خواندیم. تاثیر این

نمازها همیشه در زندگی ما به حول وقوه الهی، جاری ماند. آخرین نماز که نماز صاحب الزمان بود را تصمیم گرفتیم در روضه رضوان بخوانیم. این هم کار سختی بود. زمان محدودی برای زیارت، آن مکان را باز میکردند. و تنها اجازه دو رکعت نماز سریع بیشتر داده نمیشد. باید فکری میکردیم. نماز صاحب الزمان طولانی بود. به گوشه ای رفتیم و به یکی از دوستان سپردیم که تا شرطه ها آمدند، اشاره کنید که تازه شروع به نماز کرده. خوشبختانه کسی نزدیک نشد و ما توانستیم آخرین نماز را هم به جا آوریم و همه آنها را به امانت به پیامبر گرامی بسپاریم تا در جایی که نیاز به آن داریم، شفاعت ماکند....

آخرین شب جمعه حضور در مدینه، با شرکت در دعای کمال، مزین شد. امامتاسفانه من به علت اضطراب و سردرد شدید نتوانستم شرکت کنم و حسرت آن دردل باقی ماند. دیگر روز آخر بود. به رسم تیمن و تبرک یک سفر زیارتی، مایل بودم که برای همه سوغاتی تهیه کنم. بخصوص که در مکه خریدی نکرده بودم. فلسفه دیگر آنهم میتواند دلجویی از عزیزانی باشد که اندوه هجران ما را در این سفر سخت و معنوی تحمل کرده اند. در پایین هتلی که اقامت داشتیم، مغازه هایی بود که همه چیزهایی که میخواستیم بخرم در آنها بود. بنابراین اینجا هم وقت را تلف نکردم و از همان مغازه ها خرید کردم و با تنها ساکی که با آن به سفرآمده بودم، داشتم باز میگشتم. دیگر پایان راه بودیم. ختم قرآن در مدینه هم به پایان رسیده بود. لحظات بیشتری در مسجدالنبی میماندیم تا خود حضرت، با نوازشش ما را از خود جدا کند که دل کندن سخت بود. کمتر با هم گفتگو میکردیم. بغضی در گلوئی همه بود که دنبال بهانه ای برای سر باز کردن میگشت. بارمان را جمع کردیم و بالاخره به فرودگاه رفتیم. از مدینه مسقیم به ایران پرواز داشتیم. دیگر به جده نمیرفتیم. از میان همسفریها، خانمی که در جلسات آموزشی دستفروشی میکرد وونها آمده بود، به علت بیماری که داشت و تقریباً تمام اعمالش به نیابت انجام شد و در منا شرایطی پیدا کرد که فکر کردیم از دنیا رفته، زودتر از بقیه با اولین پرواز به ایران بازگشت. اما بقیه همسفریها، در صحت و سلامت، تا پایان سفر همراه هم بودیم. ما خیلی زود کارت پرواز گرفتیم بنابراین صندلیهای مادرست جلوی درب ورودی مسافران قرار گرفته بود. همه آدمهایی را که یک ماه با هم سازگاری کرده بودیم، اکنون یکبار دیگر می دیدیم. اما متفاوت. بعضی ها با انباری از سوغاتی ها بر دوش خود. بعضی ها بایک روسری شل بر فرق سر. کمتر از چادر خبری بود. بعضی ها با لباس احرام، برای فیلم گرفتن در فرودگاه. اما خانمی که موقع رفتن سبب شد در هواپیما به ما غذا دیرتر داده شود، درست در صندلی پشت من و آن صندلی هم خراب بود تا تکیه میدادم، عقب میرفت و ایشان به شدت آنرا به سوی من پرتاب میکرد. تا ایران معذب نشستیم که به ایشان نخورم. سرنوشت من و ایشان در این سفر به هم گره خورده بود. آن دو خواهر که ناجیان تنهایی من در آن شب کذایی بودند، با چادر سوار هواپیما شدند و احساس آرامش از سراسر وجودشان میبارید. سبکبار و متین. من مطمئن بودم که پیامبر عظیم الشان برای بدرقه زائرانش به درواز شهر آمده بودند تا ایشان هم در غم دلتنگی ما شریک باشند. وداع ما شکر خداوند برای توفیق چنین سفر و زیارتی بود. شاید حسرت جایی نداشته باشد که ما را از شکر دور می سازد. وقتی به فرودگاه ایران رسیدم، افراد زیادی از خانواده به استقبال آمده بودند که لباس مشکی به تن داشتند. من به حساب این گذاشتم که شب اول محرم است. اما آرام آرام به من گفتند که روز عید قربان، دایی عزیزم ناگهانی از دنیا رفته

همان دایی که درهنگام خداحافظی به ایشان گفتم که دیدار ما به قیامت و احساسم از این سفر را برایش بیان کرده بودم. اکنون معنای آن اضطرابها را دریافتم .